



توحش صرب‌ها: یک فرضیه

از: مراد فرهادپور

و خبر آن را به منزله حادثه‌ای آشنا و معمولی و در نهایت به منزله دنباله‌ بومی از کلمات بی معنا تجربه میکنیم که حتی نسبت به آگهی‌های تبلیغاتی نیز «کنجکاو» کمتری برمی‌انگیزد.

۲) اما ناتوانی ما از توضیح و فهم کامل فاجعه، اساساً از ماهیت آن به منزله واقعه‌ای غیرقابل درک ناشی می‌شود. از این رو مشکلات برخاسته از هرگونه تلاش برای نفوذ در ذهنیت قربانیان و جلادان و بازسازی معنای حقیقی واقعه در ذهن و روان ایشان، صرفاً نقشی فرعی و اهمیتی ناچیز دارد. ترسیم چهره‌ای شیطانی از جلادان و مقایسه آنها با شیطان میلتون یا فاوست گوته (کاری که توماس مان در کتاب دکتر فاستوس می‌کند) به معنی منتسب ساختن آنها به معنا، جدیت و عمقی است که اکثر آزان بی بهره‌اند. حتی تاکید بیش از حد بر سادسیم جلادان به منزله تجلی سوبیه تاریک و اهریمنی ضمیر ناخودآگاه نیز به تحریف فاجعه و ندیده گرفتن پیوند آن با «عقل سلیم» و نظم حاکم بر زندگی روزمره می‌انجامد. نباید فراموش کرد که نازیها برنامه تصفیه نژادی خویش را به شیوه‌ای «معقول» و با استفاده از پیشرفته‌ترین روشهای سازمان و مدیریت به اجرا گذاشتند. و همانطور که «هانا آرت» در توصیف خود از محاکمه آیشمن نشان می‌دهد،^۲ کارگزاران این برنامه نیز بیشتر به کارمندان مفکوک اداره‌ای بی اهمیت شباهت داشتند. تا فاوست گوته یا ابرمرد نیچه. در واقع شر اهریمنی می‌تواند به صورت پدیده‌ای مبتذل، ابلهانه و انباشته از پستی و حقارت جلوه گر شود - و غالباً نیز چنین است - بی‌آن که این امر چیزی از قدرت و دهشتش بکاهد. نگاهی کوتاه به آثار کافکا این تناقض ظاهری را رفع می‌کند. توصیفات دقیق و «عینی» کافکا از زندگی روزمره و تجربه‌گرایی

۱) هرگونه ادعایی مبنی بر «توضیح و درک» کامل فاجعه به معنی ندیده گرفتن ماهیت حقیقی آن به منزله واقعه‌ای «غیرقابل درک» و ضدعقلانی است. نمی‌توان موضع ناظر بی‌طرفی را اختیار کرد و به توصیف عینی واقعه‌ها پرداخت، صرفنظر از این که این به اصطلاح «واقعیت» بیرون کشیدن جنین زنده از شکم زنان حامله است یا افتتاح یک کارخانه جدید تولید سیمان. معماگونه‌گی جزء ذاتی فاجعه است و حتی زبان قدرتمند شعر نیز از توصیف و فهم کامل آن عاجز است.^۱ حتی بازماندگان فاجعه نیز نمی‌توانند با خیال راحت از پشت میز خود به توصیف و شرح عینی وقایع بپردازند، بی‌آن که صدای آنان در پژواک سکوت اشباح گم شود، اشباحی که هرگز فرصت نوشتن خاطرات را پیدا نکردند، بیهوده نبود که اکثر بازماندگان اردوگاههای کار نازیها از یادآوری و سخن گفتن در این باره ابا داشتند و بیشتر آنان نیز به هنگام شرح مایع از تجربه شخصی و ضمیر اول شخص مفرد فاصله می‌گرفتند. اما هدف آنها از این کار کسب «عینیت» بیشتر نبود، بلکه برعکس می‌خواستند بر فاصله عبورناپذیر میان واقعیت و بیان تاکید کنند. ندیده گرفتن این فاصله و تلاش برای توضیح و فهم کامل فاجعه، یعنی نفی ماهیت حقیقی آن به منزله واقعه‌ای غیرقابل درک.

این کار نه فقط خیانتی است به قربانیان فاجعه، بلکه واقعیت تاریخی حوادث را نیز تحریف می‌کند.

حتی سخن گفتن بسیار از فاجعه و اشاره کردن بیش از حد به آن نیز فاجعه را به امری «روشن و قابل فهم» و جزئی بیش با افتاده از زندگی روزمره بدل می‌سازد. این کار در واقع ترفندی زبانی است برای خنثی کردن دهشت واقعه‌ای که ما اینک شرح

■ یادآوری حوادث دو سال اخیر در بوسنی و هرزگوین، بی‌شک هر انسان طبیعی را سرخشم می‌آورد. ولی هستند کسانی که بواسطه تجارب شخصی، یا تأمل در فجایع تاریخی یا پایبندی عمیقتر به ارزشهای انسانی و درگیری مداوم با معمای رنج بشری، آتش خشم خویش را در آبهای سرد اندوه غرق می‌کنند و از خود می‌پرسند: «چرا؟ برای چه؟ تا کی؟» همواره هستند کسانی که می‌کوشند با فجایع تاریخی به منزله پرسشی فلسفی روبرو شوند. برخی سعی می‌کنند با نوعی بدبینی بودایی - خیامی به این پرسش پاسخ دهند، برخی به برخورد معماگونه مسیحی با رنج بشری پناه می‌برند، عده‌ای سکوت تراژیک قهرمانان سوفکل یا تک‌گویی‌های سودایی هملت را تنها پاسخ ممکن می‌دانند، و بعضی نیز می‌کوشند با ارائه تفسیری زیباشناسانه از زندگی و تاریخ، رنج و مرگ را به سرچشمه تایید نفس حیات بدل سازند. احتمالاً تنها زبان هنر می‌تواند معمای رنج را آنچنان که باید «بیان» کند و در همان حال به عجز خود از ارائه هرگونه «پاسخ» ممکن اعتراف نماید. آثار فرانس کافکا سرشار از دهشت فاجعه‌ای است که سالها پس از مرگش رخ داد. اما تایید برتری هنر بدان معنا نیست که نمی‌توان یا نباید از دیدگاهی «فلسفی» به فاجعه نگریست. غایت اصلی این نگرش نیز بی‌شک «درک» دلایل و زمینه‌های تاریخی فاجعه و «فهم» معنای حقیقی آن برای قربانیان، جلادان و خود ماست. اما این تلاش با دو خطر اصلی روبروست:

«خودی» و «بیگانه» و انتساب ارزشهای مثبت و منفی به این دو بخش، پدیده‌ای آشنا و قدیمی و متأسفانه بسیار رایج است. در اینجا فقط به چند نمونه مهم از این رابطه مخدوش اشاره می‌کنیم:

الف) نفی هویت مستقل «دیگری» که با تلاش برای جذب و ادغام او و بدل کردنش به «خودی» همراه است. در برخی موارد، به سبب اختلاف فاحش میان سطوح پیشرفت تکنولوژیک، تحقق این رابطه مخدوش امری گریزناپذیر است که می‌تواند بصورتی خودانگیخته و حتی علی‌رغم میل دوطرف رخ می‌دهد. ولی در این موارد نیز تحمل «تقدیر گریزناپذیر» بدون توجهات ایدئولوژیک ناممکن است. تبلیغ دینی و تحمیل فرهنگ فاتحان بر بومیان مغلوب مهم‌ترین شکل تاریخی این نوع رابطه مخدوش میان «خود» و «دیگری» است، هر چند که گرایش به دین جدید و قبول فرهنگ بیگانه می‌تواند مستقل از غلبه نظامی و کاربرد زور و در شکل نوعی ارتباط و تفاهم خلاق نیز رخ دهد. تفکیک این دو نوع و تعیین نقش زور و جبر در گسترش فرهنگها و ادیان باید در هر مورد خاص با توجه به شرایط و عوامل گوناگون تاریخی انجام پذیرد. مسیحی شدن سرخوستان و یهودیان و ادغام آنها در تمدن مسیحی از بارزترین نمونه‌های این نوع رابطه مخدوش است.

ب) قبول هویت مستقل «دیگری» که به منزله «موجودی بست‌تر» از حقوق خاص خود - از جمله حق حیات - برخوردار است. در این مورد، رابطه «خود» و «دیگری» بر اساس حقوق و تکالیف متقابل و در چهارچوب سلسله مراتب ثابت و معین قدرت، ثروت، تشخص و منزلت و غیره تنظیم می‌شود. پدرسالاری، برده‌داری، رابطه میان طبقات حاکم و محکوم در انواع فرماسیونهای اجتماعی، رابطه میان استعمارگران و بومیان و همچنین رابطه میان امپراتوری با ملل و اقوام تابعه مهمترین نمونه‌های این نوع رابطه مخدوش است که در آن برهویت و منزلت مستقل «دیگری» و حفظ فاصله میان «خود» و «دیگری» - و همچنین برجایگاه و مرتبه نابرابر آنها در سلسله مراتب قدرت - تاکید می‌شود.

ج) در نوع سوم از رابطه مخدوش - که در واقع شکل خاصی از نوع دوم است - تاکید بر فاصله و جدایی میان «خود» و «دیگری» در مقایسه با حقوق و تکالیف دوجانبه، اهمیت بیشتری می‌یابد. هویت و حقوق «دیگری» به طور کلی نفی نمی‌شود، اما این حقوق - از جمله حق حیات یا سکنی - بر اساس پارامترهای زمانی و مکانی به شدت محدود و در صورت لزوم نقض می‌شود. جدا کردن و محبوس ساختن دیوانگان، جذامیان، نجسها، «بزه کاران» و غیره عام‌ترین شکل این رابطه است. تاکید بر عدم حضور «بیگانگان» در مکان‌های مقدس (برای همیشه یا در مواقع خاص) نیز شکل دیگری از همین رابطه است. اما بی‌شک بارزترین نمونه‌ها،



■ فجاج عصرما، در آن واحد هم قاعده است و هم استثناء؛ هم نتیجه منطقی شرایط تاریخی است و هم نافی وجود هرگونه حد و مرز منطقی و عقلانی در تاریخ؛ هم سرشار از بلاغت و ابتذال است و هم به غایت خوفناک و غیرقابل درک. همین تناقض درونی است که فاجعه را به معما بدل می‌کند و درک و بیانش را ناممکن می‌سازد.

■ خشونت غالباً از ضعف و عدم اعتماد به نفس برمی‌خیزد. نفرت از دیگری، چه در شخص و چه در گروه یا قوم، اساساً شکل مخدوش شده نفرت از خود است و نفی دیگری به یاری تعصب و خشم کورکورانه اکثر احساکی از نوعی وابستگی و نیاز پنهانی به «دشمن بیگانه».

■ بدون شك در جریان حوادث بوسنی و هرزگوین با شکل خاصی از نژادپرستی روبرو هستیم، نه با طغیان مقطعی و حشیگری و خصومت‌های قومی؛ صرف تداوم تجاوز و کشتار برای تأیید این نظر کافیست.

ناب او، همچون روایات غیرشخصی بازماندگان آشویتس و گولاک، ما را به ناگهان در چهارراه بوزیتویسم و جادو قرار می‌دهد. در اینجا است که حضور فراگیر فاجعه در حوادث و روابط عادی، پیش با افتاده و ابلهانه زندگی روزمره عیان می‌شود و همین لحن سرد، غیرشخصی و جزئی‌نگر کافکاست که دهشت فاجعه را دوچندان میکند. در اینجا است که قدرت مهیب اسطوره‌ش در هیئت نظم «عقلانی» حاکم بر امور یعنی به صورت قانون جلوه‌گر می‌شود، قانون حاکم بر ادارات، دادگاهها، کارخانه‌ها، دفاتر، خانه‌ها و غیره. و بدینسان زندگی روزمره و اسطوره یکی می‌شود تا بار دیگر واژه «تقدیر» معنای حقیقی و خوفناکش را بازیابد.

به رغم تمامی اختلافات ظاهری، رمانتیزه کردن و راز آمیخته کردن فاجعه با تلاش برای توضیح علمی و عینی و درک کامل آن، بیوندی عمیق دارد. در هر دو مورد، سوبه‌های متناقض اما جدایی‌ناپذیر فاجعه تجزیه می‌شود تا با برجسته ساختن یکی به قیمت دیگری معمای فاجعه «حل» شود و درک آن به یاری عقل یا احساس ممکن گردد.

اما فاجعه - یا لاقل فجاج عصر ما - در آن واحد هم استثناء است و هم قاعده، هم نتیجه منطقی شرایط تاریخی است و هم نافی وجود هرگونه حد و مرز منطقی و عقلانی در تاریخ؛ هم سرشار از بلاغت و ابتذال است و هم به غایت خوفناک و غیرقابل درک. همین تناقض درونی است که فاجعه را به معما بدل می‌کند و درک و بیانش را ناممکن می‌سازد.

حال با توجه به این مقدمه می‌توان با چشمان باز به استقبال خطر رفت و از فجاج دو سال اخیر در یوگوسلاوی سابق سخن گفت. شاید بتوان بدون تحریف واقعیت، برخی از جنبه‌های فاجعه را - به ویژه از لحاظ نیات و ذهنیت مسببان اصلی آن یعنی صربها - روشن ساخت. من متخصص تاریخ اروپای شرقی نیستم. حتی نمی‌توانم در مقام فردی نسبتاً مطلع اظهار نظر کنم. سعی من آن است که به کمک برخی ملاحظات کلی و یک روایت تاریخی خاص، بخشی از ماجرا را - لاقل برای خودم - روشن سازم. نخست به ملاحظات کلی می‌پردازیم.

آنچه در بوسنی و هرزگوین رخ میدهد، ترکیبی است از تصفیه نژادی - قومی سازمان‌یافته و وحشیگری فردی و گروهی. این دو جنبه تقریباً در تمام فجاج تاریخی عصر ما وجود داشته، هر چند غالباً فقط یکی از آنها نقشی تعیین‌کننده ایفا کرده است. اما در این مورد خاص، قساوت سازمان‌یافته و خشونت افسارگسیخته بصورتی تقریباً برابر در کنار هم حضور دارد و همین امر خصلت فاجعه‌آمیز واقعه را برجسته ساخته است. آنچه این دو جنبه را وحدت می‌بخشد ماهیت نژادپرستانه تهاجم صربهاست. از این رو باید وجه ممیزه نژادپرستی به منزله نوع خاصی از رابطه مخدوش «خود» و «دیگری» را روشن کنیم. تقسیم جهان به دو بخش

سیاست جدایی نژادی (آپارتاید) و صهیونیسم است. این دو نمونه تا حد زیادی به نژادپرستی نزدیک می‌شود و همین امر رفتار دولتهای اسرائیل و آفریقای جنوبی (در سالهای گذشته) و همکاری صهیونیستها با نازیها (برای خارج کردن یهودیان پولدار از آلمان) را قابل درک می‌سازد. با این حال، تا آنجا که حق حیات «دیگری» به طور کامل نفی نمی‌شود و ادامه حضور او در زمان - مکانهای از پیش تعیین شده (مثلاً در ردیفهای عقب اتوبوس، اردوگاههای آوارگان، یا خارچ از محله سفیدبوستها) پذیرفته می‌شود، هنوز تفاوتی میان آپارتاید و نژادپرستی وجود دارد و شاید به همین دلیل باید آنها را نمونه‌های «نژادگرایی» (یا هر اصطلاح مناسب دیگر) دانست.

د) تقسیم‌بندی فوق‌تر کامل است و نه جامع، و در عمل نیز ما غالباً با ترکیبی از همه این انواع سروکار داریم. اما این تقسیم‌بندی به ما کمک میکند تا وجه متمایز نژادپرستی را بهتر درک کنیم. آنچه نژادپرستی را از سایر انواع رابطه مخدوش با «دیگری» مجزا می‌سازد، نفی کامل هویت و حق حیات «دیگری» است. بی‌شک حتی این خصیصه نیز فقط و فقط به نژادپرستی تعلق ندارد. حکمی کلی وجود دارد که ماهیت و معنای حقیقی این نوع برخورد با «دیگری» را روشن می‌سازد: هر که با ما نیست، برماست. این فرمول را می‌توان در خارج از قلمرو روابط نژادی نیز به کار بست. برای مثال، سیاست و عمل حزب کمونیست آلمان و دولت شوروی در دوره پیش از پیروزی هیتلر، نمونه روشنی از اعتقاد به همین فرمول بود، زیرا آنها همه احزاب و گروههای کارگری غیرکمونیست را همکار نازیها و سوسیال - فاشیست می‌دانستند و با نفی هرگونه همکاری متقابل، از آنها می‌خواستند به حزب کمونیست بپیوندند. اصولاً هر جا که یک ایدئولوژی یا گروه سیاسی متعصب، مخالفان خود را تحت عناوینی چون «جاسوس اجنبی»، «دشمن مردم» یا «سوسیال - فاشیست» مورد حمله قرار می‌دهد، ما با این نوع خاص از رابطه با «دیگری» سروکار داریم که در صورت مناسب بودن شرایط اجتماعی و تغییر توازن قدرت، بسرعت به حذف فیزیکی مخالفان می‌انجامد که البته تصفیه‌های استالینی مهمترین نمونه این تحول در عصر ماست.

با این حال، شکی نیست که نژادپرستی افراطی‌ترین، خشن‌ترین و قاطع‌ترین شکل نفی مطلق «دیگری» است و تاکید بر این جنبه، به منزله وجه مشخصه آن، با حقایق تاریخی نیز سازگار است. «خالص‌ترین» نمونه نژادپرستی در عصر ما، نازیسم هیتلری است. در اینجا مجالی برای برداختن به این پدیده نیست، زیرا حتی اشاره‌ای کوتاه به برخی زمینه‌ها و عوامل تاریخی ظهور نازیسم مستلزم نگارش مقاله‌ای جداگانه است.^۳ ولی در ادامه تحلیل صوری انواع رابطه مخدوش

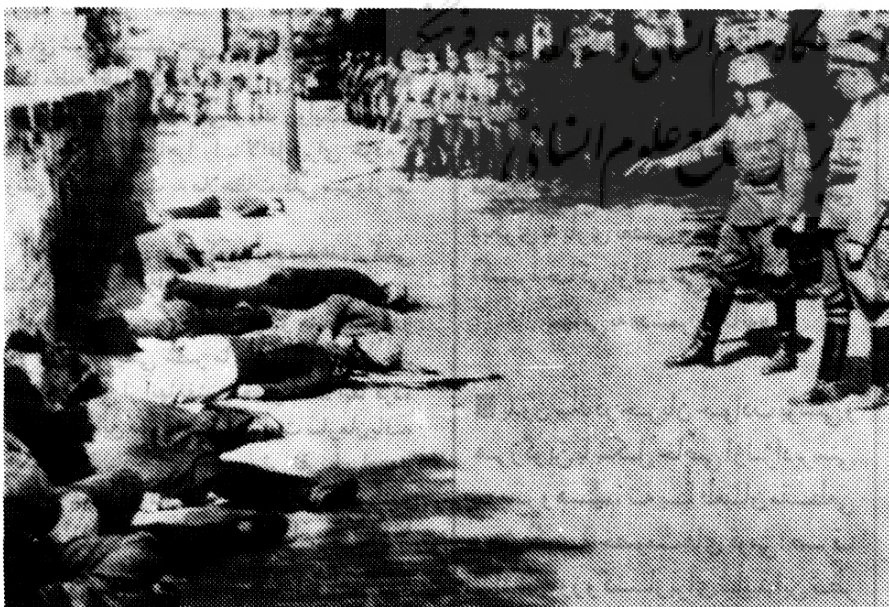
میان «خود» و «دیگری» باید به دو نکته اشاره کنیم: نفی مطلق حق حیات «دیگری» بصورتی سازمان‌یافته و قاطعیت عملی در تحقق بخشیدن این هدف.

ترکیب این دو خصیصه همان چیزی است که نازیسم را از یهود ستیزی متمایز می‌سازد. حملات پراکنده به یهودیان، قتل عام آنان و غارت دهکده‌ها و محلات یهودی نشین پدیده‌ای آشنا در تاریخ اروپا و بویژه اروپای شرقی است. این فورانهای ناگهانی یهود ستیزی که بوگروم (POGROM) نامیده شده، هرازچند گاهی به دلایل تاریخی گوناگون رخ می‌داده و حضور عوامل متعدد روانی، فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی، تحلیل دقیق علل وقوع این فورانها را ناممکن می‌سازد. اما در این نکته شکی نیست که همه آنها سازمان نیافته و موقتی بوده است. در نتیجه، پس از مدتی وضع به حال عادی بازمی‌گشته و اشکال سنتی، کنترل شده و غیرتهاجمی یهود ستیزی دوباره حاکم می‌شده است.

بوگروم‌ها از لحاظ قاطعیت عملی و خشونت افسارگسیخته به نازیسم هیتلری شباهت داشت، ولی مقایسه آنها با برنامه سازمان‌یافته نازیها و «راه حل نهایی» هیتلر، حتی در قلمرو خیال هم ممکن نیست. از سوی دیگر، کم نبودند گروههای گوناگون نژادپرستی که لااقل در سطح نظری خواهان برخورد «سیستماتیک» با مسئله «دیگری» بودند و از طرحهایی بعنوان راه حل نهایی سازمان یافته سخن میگفتند، اما طرحهای آنها هیچ‌گاه به مرحله عمل نزدیک هم نشد و در واقع اکثر آنها بیشتر کارکردی تبلیغاتی داشتند. نازیها بواقع تنها گروهی بودند که از آغاز «مسئله دیگری» و ضرورت «حل» آن را جدی گرفتند.

■ دو سده آخر حیات تاریخی و اجتماعی سه غول خسته اروپا یعنی امپراتوری‌های عثمانی، اتریش و روسیه، کلاف سردرگمی از هزاران مسئله و تناقض حل ناشدنی بوده که بر سرنوشت و روحیه اقوام و ملت‌های تحت سلطه آنها آثاری عمیق برجای نهاده است. این اقوام چه در میان خود و چه در رابطه با حکومت مرکزی با انبوهی از مشکلات کهنه و نو و تضادهای فرهنگی، اقتصادی و قومی (نژادی) روبرو بوده‌اند که در مورد مردم سرزمین‌های متعلق به امپراتوری عثمانی باید اختلافات و تخصیص دینی را نیز به این فهرست افزود.

■ از زمان سلطه عثمانی‌ها و اتریشی‌ها، ناسیونالیسم صرب هرگز فرصت آن را نیافته است که خودی نشان دهد و «قهرمان‌گری» اش را به جهانیان ثابت کند. حال صرب‌ها این امکان را پیدا کرده‌اند که خشم و کینه انباشده خود را بر سر «خصمی خودساخته» خالی کنند، خصمی که می‌تواند خشونت قومی آنان را برانگیزد، به آن شکل و جهت ببخشد، و در عین حال به سبب «بی‌دفاع» بودنش، طعمه‌ای آسان و بی‌خطر باشد.



□ صحنه‌ای از اعدام صرب‌ها به دست افسران آلمان نازی

فاجعه نگر است و به طور نسبی در خودآگاهی (وجنون) جلاد شریک شد؛ ظاهراً روشن است که چه مسائلی در زمینه این پرسش قرار دارد و در فهم آن نقشی مرکزی ایفا نمی کند (هر چند این هرگز به معنای بی ربط یا بی اهمیت بودن آنها نیست).

دلایل اقتصادی، سیاسی و تاریخی بروز «جنگ داخلی»، نقش عوامل دینی، فرهنگی و ایدئولوژیک در این میان، ارتباط این رخداد با تحولات و رخدادهای مهم تاریخی از گذشته های دور تا حال حاضر و... از آن جمله است. اینها همگی زمینه و افق پرسش اصلی را شکل می بخشد و گرچه در مرکز توجه جای نمی گیرد، اما اهمیت و ربط آنها با گزینش و نحوه طرح پرسش اصلی و کارکرد آنها در مقام پیش فرض های خاموش پاسخ (های) ارائه شده، تردیدناپذیر است. پس اشاره به مهمترین موارد برای دستیابی به دیدگاه و دورنمای مناسب، تنظیم دقیق عدسی و به حداقل رساندن اختلاف زاویه دید، ضروری است.



□ صحنه ای از جنایت های صرب ها در بوسنی هرزگوین

اگر بخواهیم به روش مقایسه تطبیقی وفادار بمانیم - و چنانکه بعداً خواهیم دید این کاری درست و الزامی است - می توانیم سوابق و زمینه تاریخی قوم صرب را به یاری نظریاتی که در باب فاشیسم و نازیسم ارائه شده است، مورد بررسی کلی قرار دهیم. گفته شده است که فاشیسم از ظهور تضادهای نامعاصر در دوران معاصر برمی خیزد. یا به عبارت دیگر، پدیده ای است ناهنگام که در آن گذشته و حال بصورتی عجیب و کابوس وار درهم می آمیزد. نتیجه این ترکیب نامتجانس، ظهور موجود ناقص الخلقه ایست که هم مضحک است و هم خوفناک. آلمان و ایتالیا هر دو قرن ها بعد از دیگر ملل معظم اروپایی به استقلال و وحدت سیاسی رسیدند و هر دو هنگامی به ناسیونالیسم افراطی و جهانگشایی روی آوردند که امپراتوریهای کهنسال فرانسه و انگلستان روبه زوال می رفتند. این تأخیر تاریخی در تشکیل دولت ملی و اشتیاق و هیجانان عشقی - میهنی ناشی از آن، در تاریخ صربستان نیز بخوبی مشهود است.

سلطه درازمدت دو امپراتوری عثمانی و اتریش بر این منطقه، نتایج اجتماعی و فرهنگی خاصی در پی داشت: عقب ماندگی اقتصادی، عدم شکل گیری و رشد جامعه مدنی و طبقات، گروهها و نهادهای سیاسی - اجتماعی متناسب با آن، و در نهایت آمیزش و گره خوردن مسائل برخاسته از ساخت سنتی جامعه (نظیر مبارزه میان دهقانان و اشرافیت زمیندار) با مسائل مربوط به مبارزات ضد استعماری برای کسب استقلال سیاسی و ملی. در اولین نگاه به تاریخ تحولات شرق و مرکز اروپا در قرن نوزدهم، با سه امپراتوری بزرگ بری، یعنی اتریش و روسیه و عثمانی، روبرو می شویم که بی شباهت به دیناسورهای غول پیکر ماقبل تاریخ نیستند. این

البته، صرف نظر از زمزمه صربستان بزرگ، رهبران صربها هنوز از ضرورت حکومت نژاد اسلاو بر جهان، یا «انتخاب و بقای اصلح» و برتری شاخه اسلاو بر دیگر رسته های جانوران دو پا سخن نمی گویند (و البته با توجه به این حقیقت که قربانیان فعلی آنها همگی از نژاد اسلاو هستند، طرح چنین ادعایی علاوه بر مضحک بودن برای اهداف عملی آنها نیز مضر است). ولی نباید فراموش کنیم که نازیها هم در تبلیغات علنی و رسمی خود هرگز به «راه حل نهایی» هیتلر و چگونگی اجرای آن به دست هیملر اشاره نمی کردند. نژادپرستی - مثل هر ایدئولوژی دیگر - بیشتر به موفقیت و قاطعیت عملی توجه دارد تا برهیز از تناقض و ابهام یا مهمل گویی ناب.

با توجه به «خصلت فرضی» این تأملات تاریخی، صلاح آن است که حدود و زمینه پرسش و همچنین پیش فرض (ها) و جهت گیری (ها) را در پاسخ خویش حتی المقدور مشخص سازیم، تا شاید از بروز سوء تفاهم و اختلافات غیر ضروری، جلوگیری شود. پرسش اصلی این است: چرا گروهی از مردمان که تا چندی پیش بر پایه صلح و موافقی نسبی در چارچوب یک «جامعه مدنی» در کنار هم زندگی می کردند، ناگهان به جان هم افتاده اند و بخشی از جامعه به صورت فردی و گروهی و قومی حق حیات و سایر حقوق ابتدایی بخش دیگر را به شیوه ای منظم و با قساوتی هولناک لگدمال می کند؟ تصور ذهنی عاملان این سلاخی از عمل خود چیست و چگونه می توان در ورای اتهام جنایت به نوعی فهم همدلانه از جلاد دست یافت؟ یا به عبارت دیگر، چگونه می توان در ورای واکنشی افراطی مبتنی بر احساس (یاغریزه) و بدون عینک خاکستری «عینی گرایی علمی» به

با این اشاره کوتاه به نازیسم و دو خصیصه اصلی آن - یعنی سازمان یافتگی و قاطعیت و خشونت عملی نامحدود - به جرأت می توان گفت که سیاست و عمل صربها در بوسنی نمونه بارز نژادپرستی است. دنیا تصمیم گرفته رویدادهای جاری در بوسنی را «جنایات جنگی» بنامد - شاید به این دلیل که این اصطلاح قانونی «درک» مسئله را ساده تر می کند. ولی جنایت بدون جانی بی معنی است و با آن که همگان کمابیش صربها را مقصر می دانند، اظهار نظرها در این مورد چندان دقیق و روشن نیست. آگاهی از واکنش طرف مقابل، و در نهایت، تعیین همه موارد «جنایت جنگی» و تشخیص عاملان آن، تنها پس از خاتمه جنگ ممکن است (هر چند ادعای دست یابی به پاسخ درست و جامع در اینجا نیز گزاف و بی پایه است. چه بسیار جنایتها که جز قربانی، جلاد و خدا هرگز کسی از آنها خبردار نشده است). اما با توجه به حقایق مشهود، گزارشهای نمایندگان سازمان ملل متحد و ناظران بی طرف، و اظهارات رهبران خود صربها، تردیدی نیست که شبه نظامیان صرب و همچنین دولت فدرال صربستان - مونته نگرو عاملان اصلی این جنایتها هستند. اینکه برنامه صربها برای تصفیه نژادی یا قومی تا چه اندازه سازمان یافته و مبتنی بر روشهای «پیشرفته عقلانی» است، و همچنین میزان دخالت و مسئولیت مستقیم و غیرمستقیم دولت صربستان - مونته نگرو چیست، پرسش هائیکست که پاسخ دادن به آنها - لااقل بر پایه شواهد موجود - هنوز ممکن نیست. ولی شکی وجود ندارد که در اینجا با شکل خاصی از نژادپرستی روبرو هستیم نه با طغیان مقطعی و حشیگری و خصومت قومی؛ صرف تداوم تجاوز و کشتار برای تأیید این نظر کافی است.

دایناسورهای سیاسی با جثه و نیروی عظیم و مغزهای کوچک و شعور ناچیز خود طعمه خوبی برای دولت‌های مدرن پیشرفته بودند که غالباً به واسطه هوش و چابکی خویش بر این غول‌های کند و ابله چیره می‌شدند.

تاریخ این بخش از اروپا در سده‌های ۱۸ و ۱۹ عمدتاً چیزی نیست مگر حدیث تلاش این سه غول خسته برای بقا: استفاده مکرر و مستمر آنها از زور و خشونت ناب به منزله شیوه‌های سنتی حکومت و سلطه، تلاش‌های مقطعی آنها در راه اصلاح و مدرنیزاسیون که غالباً نتیجه‌ای جز شکست‌های مفتضحانه در برنداشت، مخالفت پیوسته آنها با آزادیخواهی و هرگونه نوآوری در عرصه‌های فرهنگی، اجتماعی و سیاسی، و در نهایت تبدیل شدن آنها به نظام‌های بوروکراتیک کهنه‌پرست و جمودگرا. حیات تاریخی و اجتماعی این سه غول ماقبل تاریخی، کلاف سردرگمی از هزاران مسئله و تناقض حل‌ناشدنی بود که بر سرنوشت و روحیه اقوام و ملل تحت سلطه آنها آثاری عمیق برجای نهاد. این اقوام چه در میان خود و چه در ارتباط با حکومت مرکزی با انبوهی از مشکلات کهنه و نو و تضادهای گوناگون فرهنگی، اقتصادی و قومی (نژادی) روبرو بودند که در مورد مناطق متعلق به امپراتوری عثمانی باید اختلاف و تخاصم دینی را نیز به این فهرست افزود.

حال با این شرح کوتاه به سراغ روایت تاریخی حادثه‌ای می‌رویم که محور بحث را تشکیل می‌دهد. «اریک هابزبام»، مورخ مشهور انگلیسی، در کتاب ارزنده خود، راه‌زنان، بخشی از زندگینامه «میلوان جیلاس» را نقل می‌کند. هابزبام در تفسیر خود از تاریخچه راهزنی با این پرسش مواجه می‌شود که چگونه و تحت چه شرایطی، راهزنی - که بواقع جزء ثابت و آشنای همه جوامع سنتی مبتنی بر کشاورزی است - به ناگاه از حدود مقرر خارج شده و وحشیگری و تجاوز فراگیر بدل می‌شود. از نظر او باید میان راهزن - دهقانان و جنایتکاران بی‌ریشه شهری فرق گذاشت. عملکرد راهزنان جزئی از حیات اجتماعی دهقانان در جوامع سنتی بوده است. به همین دلیل، راهزنان نه فقط «فاقد اخلاق» نبوده‌اند بلکه در اقدامات خود به دقت از اصول اخلاقی و قوانین نانوشته تبعیت می‌کرده‌اند. اما در مواردی نیز این کنترل اخلاقی درهم می‌شکسته است. هابزبام می‌نویسد: «ما نمونه‌های جالبی از این نوع فروپاشی عام روشها و ابزار سنتی کنترل اجتماعی در اختیار داریم». میلوان جیلاس، در اتوبیوگرافی ارزنده خود تحت عنوان زمین بدون عدالت، فروپاشی نظام ارزشی حاکم بر رفتار مردمان را در زادگاهش مونت‌نگرو، در سال‌های پس از جنگ جهانی اول، شرح می‌دهد.

او به واقعه‌ای عجیب اشاره می‌کند. در میان مونت‌نگرویی‌های ارتدوکس اقدام به غارت

هرچند امروزه ترس از بروز جنگ اتمی و نابودی همگانی در دوزخی فراگیر کاهش یافته است، لکن جهان شاهد بروز «خشونت‌های محلی» و «دوزخ‌های موضعی» است. مسئله اساسی، ناتوانی جامعه بشری در مقابله با این دوزخ‌هاست که تحمل‌کردنشان، به لطف رسانه‌های خبری، جزئی از زندگی روزمره انسانها شده است.

بر اساس يك فرضیه، توخس صربها را باید به عدم تحقق «ایدال قهرمان‌گری» در تاریخ این قوم نسبت داد. آنان در جریان جنگ دوم جهانی این امکان را یافتند که «قهرمانانه بجنگند، بکشند و کشته شوند»، اما در آن زمان آنان پارتیزانهای تیتویا «مبارزان سوسیالیستی» بودند که بر ضد فاشیسم می‌جنگیدند نه «قهرمانان ملی صرب».

برای فردیا گروهی که دچار «بیزاری» است، نفی «دیگری» تنها صورت ممکن تأیید نفس و دستیابی به هویتی مشخص است. چنین فردیا گروهی به «دشمنی بیگانه» نیاز دارد تا به کینه و نفرت خود جهت بخشد، بر نقاط ضعف درونی خویش سرپوش گذارد و همه مشکلات و شکست‌ها را به او نسبت دهد.

وقوع جنگ داخلی و تصفیه نژادی در یوگسلاوی سابق، ناشی از وجود زمینه‌ای کلی است که از حدود این یا آن مکانیسم فرهنگی و روانی بسی فراتر می‌رود. برای مثال، تاریخ صربستان زمینه کلی بروز جنگ و کشتار قومی در بوسنی است، هر چند همین تاریخ خود می‌تواند به منزله نمونه خاصی از یک رابطه کلی تر تفسیر شود، یعنی رابطه میان نژادپرستی، خشونت و تأیید نفس در متن تاریخ مسیحیت اروپائی.

همسایه‌های قومی، یعنی آلبانیایی‌های کاتولیک و مسلمانان بوسنی، و همچنین غارت شدن توسط آنها، همواره امری آشنا و مرسوم و همچون ستیزها و مراعات داخلی خودشان، عادی بوده است. در اوایل دهه ۱۹۲۰ گروهی از مردان مونت‌نگرویی، به پیروی از رسمی به قدمت تاریخ بشریت، برای غارت دهکده‌های بوسنیایی به راه افتادند. اما این بار آنان با دهشتی عمیق خود را سرگرم کارهایی یافتند که غارتگران هرگز نکرده بودند. اعمالی که از دید خودشان نیز نادرست بود: شکنجه، تجاوز جنسی، قتل عام کودکان، و با این همه آنان از مهار کردن خود عاجز بودند. زمانی قواعد و قوانین حاکم بر زندگی مردمان به روشنی قابل فهم بود: حقوق و تکالیف ایشان نیز همچون دامنه، مرز، زمان و موضوع رفتار و کردار آنها توسط رسوم، سنن و سوابق معین می‌شد. اطاعت از این قوانین فقط به دلیل قدمتشان واجب نبود، بلکه قدرت آنها از این واقعیت ناشی می‌شد که همگی اجزاء يك نظام بودند. نظامی که عناصر آن با واقعیت موجود تضاد آشکاری نداشت. اکنون بخشی از این نظام درهم شکسته بود: آنان [مونت‌نگرویی‌ها] دیگر نمی‌توانستند خود را قهرمان بدانند، زیرا (طبق استدلال جیلاس) تا پای مرگ با اشغالگران اتریشی نجنبیده بودند. به همین دلیل، دیگر بخشهای نظام نیز از کار افتاد: آنان دیگر نمی‌توانستند در جنگ همچون قهرمانان رفتار کنند. تنها پس از احیاء نظام ارزشهای قهرمانی برپایه‌ای جدید و موثرتر بود که جامعه توانست توازن روحی خود را بازیابد (نکته عجیب آن است که احیاء نظام ارزشی فقط با پیوستن دستجمعی مونت‌نگرویی‌ها به حزب کمونیست تحقق یافت).

هنگامی که فراخوان قیام علیه آلمانی‌ها در ۱۹۴۱ طنین افکند، هزاران نفر با تفنگ‌هایشان به کوهپایه‌های مونت‌نگرو رفتند تا بار دیگر با افتخار بجنگند، بکشند و بمیرند.^۵

پس از قرانت قطعه فوق آدمی بی اختیار با خود می‌گوید: پس تاریخ برآستی تکرار می‌شود، و وحشیگری صربها چندان هم بی سابقه نیست. در جنگ جهانی دوم صربها در هیئت پارتیزانهای تیتو قهرمانانه جنگیدند. در آن زمان کروات‌ها متحد هیتلر و شریک جنایات او بودند. برآستی که طنز غم‌انگیز تاریخ با چه فاصله ناچیزی قهرمان را از جلاد و جلاد را از قربانی جدا می‌سازد.

اما نکته اصلی مورد نظر ما دلیلی است که جیلاس برای قساوت صربها بیان می‌کند. تحلیل او به يك معنا استوار بر استدلالی آشنا و قدیمی است. حتی فرزندان باستان نیز می‌دانستند که خشونت غالباً از ضعف و عدم اعتماد به نفس برمی‌خیزد. نفرت از دیگری، چه در شخص و چه در گروه یا قوم، اساساً شکل مخدوش شده نفرت از خود است. نفی دیگری به یاری تعصب و خشم کورکورانه،

شکستها به او - زیرا در چشمان خود و دیگران مقابله با این «خشم» تنها بنیان واقعی هویت اوست. از این رو تمامی اعمال و کنشهای او چیزی نیست مگر واکنشی به این «خشم» فرضی خود ساخته.

بازگردیم به روایت جیلاس. تحلیل او حاوی نکته‌ای است که آن را از بحث کلی ما در باب رابطه خشونت و ترس جدا می‌سازد. جیلاس به عوض تاکید بر شکست، حقارت و عدم اعتماد به نفس، خشونت صریح را به فروپاشی آرمان «قهرمانگری» نسبت می‌دهد. این تفاوتی ظریف و نکته‌ای باریک است. اما همین تفاوت ظریف هم از لحاظ روانی و هم از دیدگاه تاریخی حائز اهمیت بسیار است. در طول تاریخ، ملل بسیاری مغلوب قدرت نظامی دشمنان خود شده‌اند، بی آن که این شکست آنها را به سوی حس حقارت، نفرت از خود و عصبانیت مبتنی بر وحشیگری برانند. به نظرمی رسد استدلال جیلاس درست است و حفظ قوام و یکپارچگی شخصیت فردی و بقای نظام ارزشهای اخلاقی جمعی می‌تواند عامل موثری در جلوگیری از قساوت و ددخویی باشد. آنچه در ادامه می‌آید، فرضیه‌ای است مبتنی بر همین تفاوت ظریف. این تنها یک فرضیه است و مانند همه فرضیه‌های تاریخی اساساً غیرقابل اثبات. با این حال به نظر من ارزش طرح و دفاع را دارد زیرا از یکسو با مجموعه حقایق تاریخی موجود تضاد آشکاری ندارد، و از سوی دیگر می‌تواند - لاقلاً به عنوان یک فرضیه - تحلیل ما از قساوت صریح را از حد کلی گویی‌های تاریخ - فرهنگی فراتر برد و به فهم بهتر این مسئله یاری رساند.

آیا نمی‌توان، به یاری روایت جیلاس، خشونت

منفی می‌شود که احتمالاً نتیجه‌ای جز قساوت آمیخته به جنون دربی ندارد و رسیدن به هرگونه واقع‌بینی متکی بر استقلال، بی‌تفاوتی و بی‌نیازی را ناممکن می‌سازد. این نوع کینه‌توزی به دیگری معمولاً با حافظه خوب و ناتوانی از فراموش کردن گذشته همراه است. نیچه درست‌پیش «مارکی دومیرابو»، انقلابی و سیاستمدار بزرگ فرانسوی، به این نکته اشاره می‌کند که جدی نگرفتن حوادث گذشته یکی از مشخصات طبایع شریف و بلندهمت است. به اعتقاد نیچه، «میرابو نمونه کامل این طبایع در عصر جدید بوده است. حافظه او در مورد توهینها و شرارها و پستی‌هایی که در حقش می‌شد، اصلاً کار نمی‌کرد. او قادر نبود کسی را ببخشد، صرفاً به این دلیل که (کل واقعه را) فراموش می‌کرد.»^۷

تحلیل دقیق این رابطه مستلزم بحثی مفصل در زمینه روانشناسی و روانشناسی توده است. با این حال اشاره به یک نکته مهم، که پایه اصلی استدلال نیچه نیز هست، ضروری است. «بیزاری» بیشتر نوعی واکنش است تا کنش و از این رو همواره خصولتی انفعالی دارد. شخصی که دچار «بیزاری» است، نمی‌تواند فراموش کند زیرا برای او نفی دیگری تنها شکل تایید نفس و دستیابی به هویتی مشخص است. او فاقد هویتی مستقل و مثبت است و از این رو تایید نفس او به تمامی در کینه‌توزی و نفی دیگری خلاصه می‌شود. چنین شخصی به «خصمی بیگانه» نیاز دارد - آنهم نه فقط به منزله هدفی برای جهت بخشیدن به کینه و نفرت خود یا بهانه‌ای برای سرپوش گذاشتن بر نقاط ضعف درونی و نسبت دادن همه مشکلات و

اکثراً حاکی از نوعی وابستگی و نیاز پنهانی به «دشمن بیگانه» است، به صورتی که در برخی موارد ما بواقع با معجون عجیب و پرتناقضی از جذب و دفع یا عشق و نفرت سروکار داریم که تحلیل دقیق آن ناممکن است. در اینجا نیز آلمان هیتلری احتمالاً گویاترین نمونه است. تقریباً تمام کسانی که به تحلیل رفتار نازیها پرداخته‌اند به این نکته اشاره کرده‌اند که خشونت و وحشیگری آنها تا حدی از ترس و عدم اعتماد به نفس ناشی می‌شده است. «مالاپارته» در روایت انسانی خود از وقایع جنگ دوم جا به جا به تزلزل روحی آلمانها و ترسی که در پس چشمان سرد و آبی آنها نهفته بود اشاره می‌کند و بارها می‌گوید رفتار خشونت‌آمیز آنان را با تکیه بر همین ترس و ضعف روحی توضیح دهد.^۸ عقده حقارت آلمانها و نفرت آنان از «قراردادننگین» و رسای - و استفاده تبلیغاتی نازیها از این مسئله - نیز شواهد شناخته شده‌ای است.

فردریش نیچه رابطه میان ترس و خشونت یا نفرت از خود و کینه از دیگری را تحت مفاهیم «بیزاری» و «اخلاق بردگان» مورد بحث قرار داده است. طبق تحلیل نیچه، «بیزاری» را باید «واکنش طبیعی» برده‌ای دانست که نمی‌تواند برتری و سیطره «ارباب» را درهم شکند زیرا حتی وقتی با سماجتی برخاسته از کینه تمامی زندگی و وجودش را صرف نفی «ارباب» میکند، فقط بر استمرار وابستگی پنهان خویش به او تاکید می‌کند.

آگاهی ضمنی از این وابستگی و نیاز پنهان، خشم او را افزون می‌کند و در نهایت شخص اسیر دورباطلی از ترس و خشونت یا حقارت و عصبانیت



□ پیرزنی مسلمان در خانه‌اش در بوسنی

صربها در بوسنی و هرزگوین و برنامه تصفیه نژادی آنان را بار دیگر به فروپاشی آرمان «قهرمانگری» نسبت داد؟ بلافاصله این سوال مطرح می‌شود: کدام آرمان، کدام قهرمانگری در کدام مضاف تاریخی؟ پاسخ نیز روشن است: آرمان «قهرمانگری» در مضاف با نظامی که تا پیش از ۱۹۸۹ بر سراسر اروپای شرقی حاکم بود و در ۱۹۹۰ دیگر هیچ نشانی از آن دیده نمی‌شد. بنابراین باید وحشیگری فعلی صربها را به پیروزی آسان و غیرآرمانی آنها بر کمونیسم استالینی نسبت داد. این حکم به دلایل متعدد، ادعایی گزاف به نظر می‌رسد. برخی ممکن است بخواهند با اشاره به ماهیت «دموکراتیک» یوگوسلاوی عصر تیتو و فروپاشی ناگهانی و درونی کل نظام در سراسر اروپای شرقی، اصولاً منکر آن شوند که مضافی در کار بوده است. در هر حال روشن ساختن معنای حقیقی حکم فوق - و احتمالاً تعدیل آن - محتاج تحلیل بیشتر و صراحت بخشیدن به دو نکته نظری و روش شناسانه مهم است که تاکنون به طور ضمنی هادی بحث ما بوده است:

مطالعه تطبیقی وقایع تاریخی و رابطه جزء و کل در تفسیر تاریخی.



□ گوبلز

■ آلمان و ایتالیا هر دو قرنهای پس از دیگر ملت‌های بزرگ اروپا به استقلال و وحدت سیاسی رسیدند و هر دو هنگامی به ناسیونالیسم افراطی و جهانگشایی روی آوردند که امپراتوری‌های کهنسال فرانسه و انگلستان رو به زوال می‌رفتند. این تأخیر تاریخی در تشکیل دولت ملی و اشتیاق و هیجان‌های عشقی-میهنی ناشی از آن، در تاریخ صربستان نیز به خوبی مشهود است.

■ در جنگ جهانی دوم، صرب‌ها در قالب پارتیزانهای تیتو قهرمانانه جنگیدند و در آن زمان کرواتها متحد هیتلر و شریک جنایات او بودند. راستی که طنز غم‌انگیز تاریخ با چه فیاصله ناچیزی قهرمان‌را از جلاد و جلاد را از قربانی جدامی کند.

■ صرف نظر از زمره صربستان بزرگ، رهبران صرب‌ها هنوز از ضرورت حکومت نژاد اسلاو بر جهان یا «انتخاب و بقای اصلح» و برتری شاخه اسلاو بر دیگر رسته‌های جانوران دوپا سخن نمی‌گویند، ولی نباید فراموش کرد که نازیها نیز در تبلیغات علنی و رسمی خود هرگز به «راه حل نهایی» هیتلر و چگونگی اجرای آن به دست هیملر اشاره نمی‌کردند.

تطبیقی تا حد زیادی منوط به وجود پیوستگی تاریخی و زمینه و سنت مشترک است. اینها در واقع پیش فرض‌ها و چارچوبها و زمینه‌های تفسیر تاریخی است که می‌تواند به نوبه خود مورد نقد قرار گیرد، اما نه به منزله «فاکتها» یا «فرضیه‌ها». همین وجه تمایز میان زمینه و تفسیر است که ما را به طرح دو مین نکته رهنمون می‌شود.

(۲) منتزح ساختن يك عامل واحد نظیر «شکست ایده آل قهرمانگری» و ارائه آن به منزله «علت» توضیح دهنده واقعه، نه فقط ناشیانه بلکه در نهایت حتی بی معناست. شکست و اشغال فرانسه توسط آلمان نازی و همکاری بسیاری از فرانسویان با نازیها، حتی در سطح فردی نیز واکنشی خشن و قساوت آمیز به دنبال نداشت (هرچند حتی در این مورد نیز می‌توان گفت خشونت و قساوتی که فرانسویان در خارج از مرزهای فرانسه یعنی در مستعمرات و بویژه در الجزایر، از خود بروز دادند با تجربه قبلی آنان از شکست، تحقیر و سازش بی ارتباط نبوده است). ولی حتی طرح پرسش جنگ داخلی نژادی در مورد فرانسه، کاری مهم و بی معناست، آنهم به این دلیل ساده که فرانسویان از يك نژاد هستند و صدها سال است که در عرصه تاریخ اروپا به منزله ملتی واحد حضور دارند.

ما در اینجا با نوعی رابطه علی سروکار نداریم که بتوان آن را به روش علوم طبیعی از متن و زمینه‌اش جدا ساخت و تعمیم بخشید. وقوع جنگ داخلی و تصفیه نژادی در یوگوسلاوی سابق ناشی از وجود زمینه‌ای کلی است که از حد این یا آن مکانیسم فرهنگی و روانی بسی فراتر می‌رود. در حقیقت، هر تفسیر تاریخی، مبتنی بر نوعی دیالکتیک یا حرکت میان زمینه کلی و واقعه خاص مورد نظر است (اشارات مختصر ما به تاریخچه صربها نیز تلاشی برای ارائه تصویری از این زمینه کلی بود).

این حرکت آونگی میان جزء و کل که در قلمرو فن تفسیر (یا هرمنوتیک) حلقه هرمنوتیکی نامیده می‌شود، به ما اجازه می‌دهد که کل را بر حسب اجزاء و اجزاء را بر حسب کل تعریف و تفسیر کنیم. برای مثال، تاریخ صربستان زمینه کلی بروز جنگ و کشتار قومی در بوسنی است، هرچند همین تاریخ می‌تواند به منزله نمونه خاصی از رابطه‌ای کلی‌تر تفسیر شود، یعنی رابطه میان نژادپرستی، خشونت و تأیید نفس در متن تاریخ مسیحیت اروپائی. با ادامه حرکت در این حلقه هرمنوتیکی، تفسیر تاریخی هم از کلی گویی‌های جزئی و تجریدی و هم از شکار فاکت‌ها و تلبار کردن اطلاعات پرهیز می‌کند، بی آن که بپوند خود با دو قطب کلی و جزئی و در نتیجه امکان نقد و تغییر خویش را از دست بدهد.

با توجه به این دو نکته تعدیل کننده، حال می‌توانیم به سراغ فرضیه خود رویم. برطبق این

(۱) مرتبط ساختن این فرضیه با حقایق و داده‌های تجربی، مستلزم تحقیقات میدانی گسترده و مفصلی است. اما بینشهای نظری قابل پذیرش وجود دارد که اصولاً سودمندی این گونه تحقیقات در عرصه تاریخ را زیر سوال می‌برد. توسل به پرسشنامه و نظرسنجی‌های آماری و دیگر شیوه‌های تحقیق تجربی هرگز در قلمرو مباحث تاریخی - اجتماعی سودمند نبوده و نخواهد بود.

چگونه می‌توان خاطره قومی يك ملت را مورد ارزیابی تجربی یا آماری قرار داد؟ برای مثال، چگونه می‌توان فهمید که تاثیر حوادث جنگ دوم جهانی بر نسل حاضر صربها که مدتها بعد از آن حوادث به دنیا آمده‌اند، چیست؟ «عقل سلیم» می‌گوید که باید توجه مان را بر وقایع نزدیکتر متمرکز کنیم. ولی آیا پیروی از «عقل سلیم» در اینجا درست است؟ تاریخ آزمایشگاهی نیست که بتوان در آن پدیده مورد نظر را تحت شرایطی خاص بارها و بارها مورد مطالعه قرار داد. بنابراین راهی نمی‌ماند جز توسل به روش مطالعه تطبیقی، یعنی بررسی رفتارهای يك قوم در مقاطع تاریخی گوناگون و مقایسه آن با رفتار دیگر اقوام تحت شرایطی کم و بیش مشابه. اما تشخیص این «شباهت» مستلزم تفسیر تاریخی است: تفسیری که خود مبتنی بر نگرش خاص مفسر به تاریخ و نیت و مقاصد او در این تحقیق بخصوص است.

این امر آشکارا با آنچه معمولاً شناخت علمی، توضیح عینی یا تحلیل علی پدیده‌ها نامیده می‌شود، تباین دارد. همیشه می‌توان به راحتی با ارائه چند «فاکت» ساده نشان داد که «وضعیت مشابهی» در کار نیست. درستی و اعتبار مطالعه

یادداشتها و مأخذ:

۱- شعر «فوک مرگ» اثر پل سلان احتمالاً مشهورترین شعری است که به توصیف اردوگاههای کار نازیها می‌پردازد. اما خود سلان بعدها «صراحت» آن را مورد نکوهش قرارداد و از تجدید چاپ آن خودداری کرد.

2- Hannah Arendt. The Banality of Evil.

۳- برای تحلیلی جامع از فاشیسم و نازیسم ر.ک به:

Fascism, ed. W. Laqueur, Penguin Books, 1982.

۴- روش تبلیغاتی نازیها و نظرات گوبلز در مورد نحوه دروغ‌گویی، خود به اندازه کافی گویاست.

5 - Eric Hobsbawm, Bandits, Dell Publishing Co., New York, 1969, PP.57-58

۶- ر.ک به کورتزیو مالاپارته، قربانی، ترجمه محمد قاضی، نشر زمان، تهران، ۱۳۵۷.

7- Fridrich Nietzsche, On The genealogy of Morals, Vintage Books, New York, 1969, P.39

۸- رابطه میان مبارزه و مقابله مستقیم با دیکتاتوری حزبی و پرهیز از خشونت قومی فقط به مجارستان و چکسلواکی محدود نمی‌شود. در رومانی، یعنی تنها جایی که رهبری حزب به یاری دستگاه امنیتی دست به خونریزی و کشتار زد، مقابله نظامی مردم با حکومت چائوشسکو عامل مهمی در تقویت وحدت مردم و پرهیز از تخصیصات قومی و نژادی بود. یکی از صاحب‌نظران که برخورد حکومت‌های مازوویسکی (لهستان) و هاول (چکسلواکی) با مسئله اقلیتها را تحسین می‌کند به این حقیقت اشاره می‌کند که انقلاب رومانی سرآغاز وحدت میان رومانیایی‌ها و اقلیت مجار بود و در بهبود وضعیت اقلیت‌های آلمانی و مجار ساکن رومانی تأثیری بسزا داشت (ر.ک به «اروای شرقی: سال تجلی حقیقت» نوشته تیموتی گارتن‌اش در چگونه فولاد ذوب شد، انتشارات روشنگران، تهران، ۱۳۶۹، ص ۸۴).



کنند. قیام کارگران برلن شرقی (۱۹۵۳) محدودتر از آن بود که اثری عمیق و پایدار بر جای گذارد. اما در مورد انقلاب‌های مجارستان (۱۹۵۶) و چکسلواکی (۱۹۶۸) وضع بکلی فرق می‌کرد. در هر دو مورد قیام سیاسی سریعاً به انقلاب اجتماعی فراگیری بدل شد که فقط با دخالت نظامی شوروی سرکوب گشت. و البته همین دو کشور نیز در تحولات آینده ۸۰ در صاف مقدم بودند و از لحاظ حرکت به سوی دموکراسی و غلبه بر مشکلات اقتصادی، اجتماعی و قومی بازمانده از قبل، کارنامه روشنتری دارند. فی‌الواقع در جهان آشوب‌زده ما، کردار سیاسی مجارها، چکها و اسلواکها از لحاظ اصول دموکراتیک و ارزشهای انسانی نمونه‌ای درخشان و قابل ستایش است.

کافی است نحوه تجزیه جمهوری چک و اسلواکی را - که یکسره از خشونت، جنجال و کینه توزی بری بود - به یاد آوریم و آن را با حوادثی که در بوسنی، قره باغ، افغانستان، کشمیر و... رخ می‌دهد مقایسه کنیم. و البته از مردمی که بهار پراگ را آفریدند، انتظار دیگری نمی‌رفت.^۸

اگر تحلیل فوق را بپذیریم، باید گفت که صربها آخرین «فرصتهای تاریخی» خویش را از دست دادند، نخست با «قهرمانگری اشتباهی» در راه کمونیسم و سپس در پیروزی سهل و آسان بر آن. از زمان سلطه عثمانیها و اتریشیها، ناسیونالیسم صرب هرگز فرصت آن را نیافت که خودی نشان دهد و قهرمانگریش را به جهانیان ثابت کند. حال صربها این فرصت را یافته‌اند که خشم و کینه انبار شده‌شان را بر سر «خصمی» خود ساخته خالی کنند. «خصمی» که می‌تواند خشونت قومی آنان را برانگیزد و بدان شکل و جهت بخشد، و در عین حال به سبب «بی‌دفاع» بودنش طعمه‌ای آسان و بی‌خطر باشد (والبتنه نباید فراموش کرد که بی‌دفاع بودن قربانی یکی از محرکهای اصلی سادیسیم است).

برخلاف تصور برخی نظریه‌پردازان «فوق مدرن» تاریخ پایان نیافته است. تاریخ هنوز هم کابوسی است که ما می‌کوشیم از آن بیدار شویم. ترس از بروز جنگ اتمی و نابودی همگانی در دوزخی فراگیر تخفیف یافته است. اکنون جهان شاهد بروز «خشونت‌های محلی» و «دوزخهای موضعی» است (هرچند که از نظر قربانیان فاجعه، کاربرد صفت «موضعی و محلی» احتمالاً مسخره‌ترین و دردناکترین طنز تاریخ است). عجز و ناتوانی جامعه بشری در مقابله با این دوزخها - که تحملشان به لطف رسانه‌های خبری به جزئی از زندگی روزمره ما بدل شده است - پرسش اصلی رویاروی ماست. شاید پاسخ این سؤال نیز، همچون باقی پرسشهای تاریخ، زمرمه گنگی است در صدای باد. با این حال، آینده هرچه باشد، توضیح و توجیه سرنوشت قربانیان و «درک» معنای آن همواره ناممکن باقی خواهد ماند، و این خود شاید تنها معنای حقیقی فاجعه است.

فرضیه و براساس روایت جیلاس، توحش صربها را باید به عدم تحقق «ایده‌آل قهرمانگری» در گذشته‌های این قوم نسبت داد. به گفته خود جیلاس، صربها در جریان جنگ جهانی دوم و به لطف هیتلر این امکان را یافتند که «قهرمانانه بجنگند، بکشند و کشته شوند». اما مسئله اصلی صرف جنگیدن و ایثار برای کسب افتخار و پیروزی نیست، نکته مهم و تعیین کننده معنای این اعمال برای عاملان آنها و تفسیر کلی آنان از این حوادث است.

پارتیزانهای تیتو «مبارزان سوسیالیستی» بودند که علیه فاشیسم می‌جنگیدند، نه قهرمانان ملی صرب. حتی پیش از پیروزی بر آلمان نیز این پرسش مطرح شده بود که کمونیستهای فرانسوی عضو نهضت مقاومت برای فرانسه می‌جنگند یا برای سوسیالیسم. معنای حقیقی همه این اعمال قهرمانانه در گرو تقابل ایدئولوژیک مارکسیسم و ناسیونالیسم بود. اما همانطور که جیلاس می‌گوید «احیاء نظام ارزشی فقط با بیوستن دستجمعی صربها به حزب کمونیست تحقق یافت». اشتیاقات ناسیونالیستی صربها مجالی برای بروز نیافت، ولی این به معنی غیبت یا ضعف ناسیونالیسم نبود. حوادث چند سال اخیر نشان داد که اشتیاقات ناسیونالیستی نهفته در «اردوگاه سوسیالیسم» از آنچه گمان می‌رفت، بسی عمیقتر و شدیدتر بوده است.

نتیجه و محصول نهایی شجاعت و ایثار صربها، یوگوسلاوی سوسیالیستی بود نه «صربستان بزرگ». و اگر چه صربها در این نظام از همان آغاز نسبت به باقی اقوام موقعیت برتری داشتند، ولی یوگوسلاوی تیتو در بهترین حالت تنها می‌توانست مانعی خنثی بر سر راه تحقق آرزوهای ملی آنان باشد.

در واقع رویارویی با این نظام، آخرین مصاف تاریخی صربها پیش از وقوع جنگ داخلی بود. اما حتی در اینجا نیز آنها بخت چندانی برای «قهرمانگری» نداشتند. سوسیالیسم تیتو بدون مقاومت تسلیم شد. پیروزی بر بوروکراسی حزبی بیش از آنچه باید سهل الوصول بود. مقابله تیتو با استالین و استقلال او از مسکو به وی اجازه داد که برای چنین دهه نقش «بدر ملت» و رهبر ملی همه اسلاوها را بخوبی بازی کند. حمله به حکومت تیتو از دیدگاه ناسیونالیستی نه فقط ناممکن بلکه در حکم نوعی خیانت بود که راه را بر تسلط روسهای بیگانه می‌گشود. استفاده از مبارزه برای آزادی و دموکراسی به عنوان محور قیام ملی هم ناممکن می‌نمود، زیرا در میان تمامی «دموکراسیهای خلقی»، یوگوسلاوی تیتو تنها نظامی بود که هنوز نشانی از دموکراسی در آن یافت می‌شد.

در طول چهار دهه پس از جنگ، برخی از ملل اروپای شرقی، مشخصاً آلمانها، مجارها و چکها - برخلاف صربها - این فرصت را یافتند که علیه دیکتاتوری بوروکراتیک و امپریالیسم شوروی قیام